



گزیده شعرهای

عبدالهادی داوی

پریشان

گزیده شعرهای

عبدالهادی داوی

پریشان

گردآورنده: متین اندخویی

درست نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
ب	٤	ستین سنن ادبی	سنن ادبی
ج	۱	ورشنفکران	روشنفکران
۱۲	۱۲	حیوان نر	حیران تر
۲۳	٤	اوزا	ازو
۲۸	۱۲	بی‌سرایا	بی‌سروپا
۳٦	۲	مزوج	ممزوج
۳۹	۱۱	شیخ آبست خراسان تشنه	شیخ روحست ووطن مانند تن
٤۸	۱	خودمکن ضایع	خویش ضایع‌کن
٦۰	۱۱	کننند	کند

«بلبل گرفتار»

حزب دموکراتیک خلق افغا نستان‌درعرصهٔ فرهنگ ، هنر و ادبیا ت وظایف مشخص وباا‌همیتی‌را دربرابرانجمن روشنفکران خلاق کشور قـرار داده است :

ـ کمك به رشد وتکامل ادبیات هنروفولکلور ، حفظ وانکشاف هرآنچه در میراث غنی فرهنگی خلقهای وطن‌محبوب‌ما مثبت وبا ارزش است ،

ـ تبلیغ وترویج بهترین دستـا وردهای فر هنگـی همهٔ ملیتها ، اقـوام وقبایل ساکن افغا نستان ، خلقهـای‌کشور های‌اسلامی ، کشور های‌برادر جامعه سوسیا لیستی وسایر کشورهای جهان ،

ـ مساعدت به پژوهش ومطالعه آثارتار یخی وفرهنگی گرانبهای مـردم افغـا نستـان ـ و حفظ آن بـرای‌نسلهای آینده

معرفی جنبه های دموکرا تیـك‌وانسانی فرهنگی گذشته ، جهات اساس فعالیتهای فرهنگی وادبـی‌انجمن نویسنده گان ودیگر سازمانها ونهاد های فرهنگی افغا نستان رشدیابنده و انقلابی ما میبا شد .

انجمن نویسنده گان با شناخـت‌به همه وظایف اجتماعی نیاز هـای معنوی زمان وبه مقصد احترام بـه‌سنن نبرد عادلانهٔ اجتماعی ، فرهنگی نویسنده گان وسخنو ران گذشتـه وحفظ بهترین‌دستاوردهای فرهنگی، هنری ومعنوی آنان برای نسلهـا ی‌پرتوان امروز و فردای وطن محبوب ما افغا نستان ، شعـر های روانشادعبدالهادی داوی‌را ازلابلای مطبوعات کشور وازباز مانده گان شـاد روان‌داوی به‌همت محترم محمد امین متین اندخویی گردآوری کرده است . این‌اشعار از زمان انتشار سراج الاخبار تـا سالیان پسین درمطبوعات‌کشورطبع ونشر گردیده است .

اشعار داوی سرشار از احساس عالــی و طنپر ستــی ، آزاد ـ یخـوا هــــی و مردم دوستیست .روان شاد داوی به شعر ارج فراوان قایل بوده اما شعار زنده روزرا جدی‌ترمیا نگاشت .او ادامه دهنـدهٔ را ستیـــن سنـــن ادبـــی حنظلـــهٔ باد غیســـی بود . داوی ، مـردم در بنـــد و زنجیـــر افغـــــان رابرای‌نیل به کامیابی ، به شیوهٔ آزمون شدهٔ حنظله ، علیهٔ استبداد و حشی‌و استعمار بریتانیا برمیانگیخت و به مقاومت و مردانه‌گی فرا میخواند .او میگفت :

اگر کام تو در کام نهنگست
وگر در زیر دندان پلنگست
برآور ، دست‌و برزن آستین را
که ناکامی برای مرد ننگست

روانشاد داوی در اشعـار دوران‌جوانی پریشان تخلص داشته است. اوحماسهٔ پرخاش « بلبل گرفتار » راعلیهٔ صیادان وتمام نیروهای آزادی کش جامعه میسرود .

شادروان داوی درگوش خفته‌گان‌قرون ، ترانه‌های‌شور انگیز بیداری ورهایی توده‌هارا زمزمه میکـرد و به بانگ رسا فریاد میکشید :

سبزهٔ خوابیده هم برداشت سر
بر نه‌یداری تومژگان تا به کـی

داوی غارتگران امپریالیستی غرب‌را درهنگام مبارزات دموکراتیـک و آزادی خواهانهٔ خویش دشمن آزادی‌ملل توصیف میکرد وبه حال دنیا میگر یست .

داوی تقلید کور کورانه ازتمدن‌غرب را مایهٔ تباهی فرهنگ اصیـل ملی ما میدا نست .

خلاصه اشعارداوی گذشته ازارزش‌ادبی آن برای شناخت درجهٔ رشـــد و پخته‌گی شعور ملی و اجتماعـــی‌روشنفکران و جـوانان آزاد یخـواه سالهای بیست تاسی قرن بیستـــم‌حایز اهمیت فراوان تاریخی میباشد. مطالعهٔ این گـزینه بـرای نویسنده‌گان وشاعران جوان مانیز اهمیـــت اصولی دارد . این‌اثر نســـل جوان‌دوران انقلاب را به نقش پیشـر و

وشرایط دشوار مبارزات ملی ضـداستبدادی وضداستعماری ورشنفکران و وطنپر ستان دوران قیام مسلحانهٔ ۱۹۱۹ واستر داد استقلال سیاسی ما آشنایی میبخشد وتداوم بی‌گسست مبارزات اجتماعی وفرهنگی نسلهای مختلف را تأمین میکند.

لازم به یاد آور یست که گزینهٔ اشعار شاد روان داوی باکار خلاق و داوطلبانهٔ ادبیات شناسان برجستهٔ معاصر وطـن مـحتـرم واصـف بـا خـتر ی و لـطیف ناظمی بااحساس عالی مسئو لیت انتخا ب وبرای طبع آماده شده است .

انجمن نویسنده گان کار خلاق ایـن وارثان شایستهٔ ادبیات گشن بیخ، کهنسال وبسیار شاخ‌مردم آزادهٔ مارا به نظرقدر مینگرد وبرای این خدمت گذاران‌راستین جبههٔ فرهنگ وادبیات‌توانایی ، انرژی وپیروز یهای بازهم بیشتری آروزو مند است .

اکادمیسین دستگیر پنجشیری

رئیس انجمن نویسنده گان ج.د.ا.

کسی که بی‌تو تمنای سیر باغ کند
چو لاله بیهده دل خون و سینه داغ کند
زسقف بزم تو سر برق از آن فرو آویخت
که چشم روشن از آن لعل شب‌چراغ کند
به رغم من گلی پیش مشام من بردی
سزد رقیب که برمن چنین دماغ کند
خرام کبک‌نما ، زاغ را سیه روساخت
کسی چرا به تصنع چنین کلاغ کند
نماند عشق درین شهر ، آن بود مجنون
که از حکایت لیلی کنون سراغ کند

۱۳۶۱ قمری

بلبلان شعلهٔ گــل مرده زهنگامی‌چند
باز هنگامهٔ گل گرم کن ایامی چند
تازه از نغمهٔ خود ساز چمن راکه زشهر
آمده بهر تماشای توگلفامی چند
نرگس یار چه مستی مدامی‌دارد
بی‌خبر میگذرند آه می‌آشامی چند
بزم دلدار ندیدیم زدست اغیار
خاطر سادهٔ ماشاد به پیغامی‌چند
خونکردیم که نامی بگذاریم‌به دهر
خوشی مازتفاخر به نکونامی چند
چون گل باغچه از مستی ماشــد پامال
گفت بلبل‌که چه گرمیم به سرسامی‌چند
مقصد ارناله بود میشنود شــام‌وسحر
باغبان دانه چرا ریخته دردامــی‌چند
نغمهٔ بال‌فرشته ست همان شعربلند
که به لطف سخن آمیخته الهامی‌چند

نگاه گرم‌تو اوقات‌دل گشادهٔ‌صبح
چوجام مهر لبالب بود زبادهٔ صبح
تبسم تو به آیینه نیست بی‌وجهی
چومهر خنده‌کند برجمال سادهٔ‌صبح
جزآفتاب که یك‌روی گرم دادنشان
دل‌کی سوخت به عمر بَه باد دادهٔ‌صبح
سپیده‌دم به شکست شب سیاه‌شکست
کلاه گوشه یی ازنازکج نهادهٔ‌صبح
ستاره های امید کی خورده اند به خاك
چواشك ریخته باشبنم فتادهٔ صبح
به اشك‌وآه صبوحی کشان عشق‌مخند
که بی نیام بود تیغ آبدادهٔ صبح
زجام نیم‌شبی گشته ای ((پریشان)) بدر
برای‌مهر شدن باید استفادهٔ صبح

هرنغمه که مضراب رگی نیست‌منامست
تیغی که به خون رنگ نگردیده نیامست
هرگل اثر دست نگارین ، نگار است
هر چهچهٔ بلبل این باغ‌پیامیست
صدرخنه فگندیم به گردون ونــه جستیم
هرچاك درین کهنه قفس رخنـهٔ دامست
لبریزتر از ساغر خورشید دوسه جام
ای ساقی مه‌روی که شبهای صیا، مست
ای‌دیدهٔ غمدیده به‌خورشیدقیامت
جزخواب تودرآخــر هرخــواب قیامست
از آتش تصویر مجویید حرارت
این‌سرخی رنگش‌ا ثرخجلت‌نامست

سنجش از پندار نشناسی هنوز
خویش را بسیار نشناسی هنوز
خون چکان زانگشت‌هاو زساده گی
فرق گل از خار نشناسی هنوز
گرمی ظاهر فریبت مید هد
نور را از نار نشناسی هنوز
تابع تحریك هر فاجر شدی
قیمت افکار نشناسی هنوز
فرق دارد ناس‌از نسناسها
سالم و بیمار نشناسی هنوز
((ای بسی ابلیس‌آدم روی‌هست))
صادق از مکار نشناسی هنوز
هر درخشنده نمیباشد طلا
مکر استعمار نشناسی هنوز

فدای خاک وطن جان خویشتن کردم
به رنگ آب روان خدمت چمن کردم
فرو روم به زمین از خجالت دوسه اشک
که نذر ریشهٔ سرو و گل و سمن کردم
به پای هرخس و خاری فتاده سعی بسی
به سر فرازی شمشاد و نارون کردم
شبی به مهر تو در باغ سوی مه دیدم
سحر دو پاره گریبان چو نسترن کردم
چه رنگها که نزد تا گلی به آب دهم
چه خار ها که نه در چشم اهرمن کردم

گلباده زلعل یار خواهم
من بلبلم و بهار خواهم
ازجا نروم به هیچ صورت
من نقش کجا ، نگار خواهم
بسیار کم‌آب‌و تابی ای دل
کهسار تو لاله زار خواهم
من‌زاده قحط سال عشقم
احوال پرارو پار خواهم
هرچند که شعر دوست دارم
جدی‌تر ازین ، شعار خواهم

لاله‌ام لاله ، نقش داغم وبس
صورت خالی ایاغم‌و بس
چون جرس بی خبر زمنزل‌و راه
همه تن ناله سراغم‌و بس
برسیاهی نهاده نام فروغ
شکل مکتوبی چراغم‌و بس
زندگی عرصهٔ کشا کش‌و من
مردهٔ گوشهٔ فراغم‌و بس
عالمی آشنای مستی‌و شوق
ماشناسا شدیم باغم و بس
خوشی خلق قصد خلقت من
در طبیعت به رنگ باغم‌و بس
یارب انجم چه انجمن دارند
من « پریشان » باغ‌و راغم‌و بس

ای خوش آنکس که دلی را زغم آزاد کند
سینه مضطربی رانفسی شاد کند
دست پیران خمیده به تلطف گیرد
قصر ازپای فتاده زسر آباد کند
درجهانی که جهنم شده ازجهل وجفا
جنتی خوش زجمال عمل آباد کند
آفرین مرغ قفس را که زبی‌حوصله گی
ازنوا رشك چمن خانه صیاد کند
دل تپد ، جان شگوفد ، دیده نم‌آلود شود
عاشق غمزده چون نام‌ترا یاد کند
گوش خود هرگل این‌باغ کرانداخته است
بلبل از بهرکی این ناله‌و فریادکند
تا (پریشان) سخن زلف توسرکرد چمن
خرمن سنبل‌تر برسر اوباد کند

چون شب آن مه ز برم میگذرد
روز سالی به سرم میگذرد
تاکه از سرو قدی میگذرم
ناوکی از جگرم میگذرد
آنقدر خون دلم جوش زند
که زمژگان ترم میگذرد
لاله رویید درین دامنه ، یا
موج خون از نظرم میگذرد
میگذ شتی و نمیدا نستی
که قیامت به سرم میگذرد
از زبان دل من بیدل گفت :
((به وطن در سفرم میگذرد))
ارم مشرق و مغرب دیدم
در دلم یاد حرم میگذرد
هرچه دارید بکارید کنون
فصل باران کرم میگذرد

۱۳۶۲ هـ . ق .

سحری بخندو به‌روی‌ما چوستاره‌چشم تر آفرین
سخنت به‌گریه‌درآردم لبی‌واکن‌وگهر آفرین
نگهی به آیینه وافگن سرزلف‌پس ببر از ذقن
به تبسمی غم‌دل‌بکن به شب‌سیه‌سحر آفرین
دل‌و هوش رفته چیها کشد که‌زشربت توشفا چشد
زلب چو برگ گلاب خود به‌جواب من شکر آفرین
من‌اگر چه کوه‌و کتل نیم نه‌زسهل‌ممتنعی کمم
چوروی به ذروهٔ فکرتم زفشار پاکمر آفرین

جدی ۱۳۲۰ ش .

ای عاشق زیبایی یک‌ره به جهان بنگر
درعالم جسمانی بادیدهٔ جان بنگر
گرفیض جهان قدس ، باشد زدلت پنهان
درپرتو مهرو مه برآب روان بنگر
از قعر بحار سبز تاگنبد میناکار
اسرار نهان بشنو آثار عیان بنگر
درشیلهٔ سرسبزی سیماب روان دیدی
برطارم نیلی رنگ درکاهکشان بنگر
یك جنبش بی آواز از دور زمین یاد آر
بی فاصله یک‌رفتار ازدور زمان بنگو
در خلقت ماه چرخ باهوش رسااندیش
درآیینهٔ خورشید حیوان نرازان بنگر
یك شعلهٔ جوا له باتاب بصیرت‌سوز
یك کره بدین ثقلت ، چون ذره ،جهان بنگر
در ذره‌نامرئی باقوت میکر سکوب
یك عالم نامحسوس گردیده نهان بنگر
ازحسن چمن بردم پی‌رابه چمن‌پیرا
یارب چه ید بیضا آراسته عالم‌را

حمل ۱۳۲۲ ش .

جز خون‌دل به‌خامه ندادندروزنی
بنوشته اند قسمت مارا گریستن
گوهر کجاو عاطفه زادان ماکجا
فرقست زآب منجمد ی تاگریستن
آبی نمی خورد دلم ازاشك‌منقطع
باید تمام عمر چو دریا گریستن
ازگریه های اوخوش‌و خندان‌شدانجمن
ای دیده یاد گیر زمینا گریستن
مغرب فکنده آتش در بحرو برزحرص
باید چوابر برسر دنیا گریستن

سرطان ۱۳۲۲ ش

برای منٓ زمین را تختکه ساخت
کسی کو خیمه افلاك افراخت
کنون بر حال من خندد فرشته
که شیطان آمدو برتخت من تاخت
خدا را بارگاه تو عظیمست
به حال من توانی باز پر داخت
. . .
مرا طعنٓ رقیب از پای انداخت
وگر نه میتوان با سوختن ساخت
به لوح مرقد پروانه خواندم
که این بیچاره نور از نار نشناخت
برد بازی کسی کو سر ببازد
نه آنکو جلوهٔ دیدو دلی باخت

سرطان ۱۳۲۲ ش .

شده تاریك دلم عشق فروزانی‌ده
خوشی ظاهری وانده پنهانی ده
ای که هرصبح به هر برگ گهرمیپاشی
مژه خشك مرا قطرهٔ سوزانی ده
چون مرا عمر درین عصر محارب‌دادی
مثل فولاد تنی، برق صفت جانی‌ده
لذت زندگی از دوستی‌و دشمنـی‌است
کلبهٔ کفرو ویا مهر مسلمانی ده
یارب ازسنگ سیه نیر اعظم‌سازی
دل افسرده مارا زکرم جانی‌ده

۱۳۶۱ ق .

هرچشمه که از زمین برآمد
هر قطره که آسمان بیفگند
آهسته به همد گربیا میخت
شد حوض مبارکو خوش آیند
اطراف زسبزه فرش مخمل
گل ساخته حسن سبزه ده چند
تاحیرت خویش ضبط کردم
فواره یی جست نقره مانند
میر یخت لآلی فروزان
در دامن حوض سحر آکند
ازآب چها رتا پری جست
دیوانه کن دوصد خرد مند
هریك زدگر قشنك تر بود
آیینهٔ قدرت خداوند
هرموی چو مشك تر معطر
هرروی چو برگ گل فر حمند
ازسرخی چشم شان قدح نوش
بر آتش لعل شان دل اسپند

هر سینه چوشیر ماهی وموج
هرچانه چوسیبی از سمر قند
برحسن صفای گردن شان
میخورد گهر به صدق سوگند
مژگان دراز شان جگر دوز
چون دشنهٔ غازی چمر کند
بخشیده به عاشقان دلایل
دربرده زیاد ناصحان پند
عقل از سر هوشیار برده
دین ازدل صالح خرد مند
انگیخته بایکی سر انگشت
صد فتنه که پازند به پازند
بستند چوموی خود کشودند
برقلب جریحه دار تربند
کردند بنای رقص برآب
گفتی که شعاع آفتاب اند
فواره میان شعله شد غرق
تادست به دست حلقه بستند
که رو به ستون سیمی آب
که روی به من همی نمو دند

من مانده به جای خشك چون سنگ
یامثل درخت پا به گل بند
نی شوق نه ذوق نی شطارت
نی مست نه خنده رو نه خورسند
نی هیچ به فکر استفاده
نی هیچ به شکل آرزو مند
پاشید یکی به رویم آبی
دیگر شررم زد از شکر خند
میکرد یکی به چشم اشاره
دیگر زغضب بنفشه میکند
ناگاه زیاس قهر کرده
هریك به کناره یی دویدند
یك روبه شمال دیگری شرق
دوسوی جنوب و قبله رفتند
فریاد زدم که وای باشید
فریاد که روی پس نکردند
گفتم که اهالی کجا یید
یك نکته جواب من ندادند
از بهر خدا چه نام دارید
گفتم به صدای ناله پیوند
گفتند به نغمه های شیرین
جیحون و هری و سند و هلمند

۲۸ جوزای ۱۳۲۲ خور شیدی

دروطن گرمعرفت بسیار میشــــدبدنبود
چـارهٔاین ملت بیمار میشـــد بد نبود

این شب غفلت که تارو مار میشدبدنبود
چشم‌پرخوابت اگر بیدار میشد بد نبود
کله مستت اگرگ هشیار میشد بدنبود

روزو شب‌چون لنگ‌و شل‌درآشیان بنشسته ای
یادماغ‌وفکـر رابیهوده ، بیجا خستــه ای

دور از احباب رفتـــه باعدو پیوسته ای
بر امیدکار های دیگران دل بسته ای
گرترا همت‌مدد کار میشد بدنبود

مانده دردشتیم ، ماجمله شل‌ولنگ کور
کیسه بی قو تست تن‌بی قوت ودل نا صبور

رهزنان‌نزدیك شب‌تاریك‌رهرو‌بیشعور
راه دورو‌پا ی عــو ر و خا ر ها ا ند ر عبــور
گر که پاك این راه‌ها ازخار میشدبدنبود

وقت تنگ‌وفکر لنگ‌و عرصهٔجولان فراخ
نخل امیدست دردل ریشه ریشه شاخ‌شاخ

جزخدا امید گاهـی نیست یار بآخ آخ
مانده‌تا منزل بسی فرسنگها ی سنگـــلاخ
ای خدا گر راه ماهموار میشـــدبدنبـــود

غیرما دشـــت و درو دیوار دارد برگ و بار
تا به کی برحال ما خندد گل و باغ و بهار
باری برما هم ببار ای ابر رحمت بار بار
بارما اندر گل افتاد و دل ما زیـر بار
بار الها بارما گـــــر بار میشد بد نبـود
این غزل در صفحه حبـل المتین مکتوب بود
گرچه نام شاعرش از چشمهـا محجو ب بـو د
این خطاب او به خود بسیار ترمرغوب بود
چند گویی شاعرا اینکار میشد خوب بود
چند گویـی ماهـرا اینکار میشد بد نبـود
پند گفتـن با رفیقان نیســـت گرچه کار نغـز
انتباه مسلما نست ارچه از اطوار نغز
هست ایقاظ برادر گرچه خوش کردار نغز
از سخن خامش شود کاینجمله گی کردار نغز
گر گرایان جانب کردار میشـــد بد نبود

۱۳۵۵ ق

صدمژده ای‌دل کان لاله رخسار
باز آمد از در بالطف بسیار
آمد کنارم آن ماه پاره
کزما کناره بگریختی پار
در نرمی خوی در گرمی مهر
ازپار خوشتر ده بار صد بار
گلگون ترش رخ موزون ترش قد
مفتون ترش من افزو نتـرش یار
لعلش می‌آلود چشمش معربد
از حسن مغرور از ناز سر شار
دارد تغافل بامهر همراه
سازد تبسم باناز همکار
افشانده طره واکرده سینه
ساعد برهنه بی‌ساق شلوار
سرزد زدیمه زین وضعها آه
پرسید ناگه بانالهٔ زار
این سرو آزاد ازبیشهٔ کیست
این تازه گلبن رست ازچه گلزار
آمد ز افلاك این نجم ثابت
یاحور مینو ست این روح بسیار

گفتم که دانم از اصل تافرع
نسل وتبارش زآباو آثار
نام پدر مهر آن جرم علوی
مادر اثیر ست همشیره انوار
مولد قضا هاست منشأ فلکها
منزل به غبراست مهیط به اقطار
همزاد آزاد هم زیست آزاد
آزاده اطوار آزاده رفتار
جز خیر خواهی چیزی نداند
ممدوح اخیار مقبول ابرار
جز بهره بخشی کاری ندارد
بی من وآزار مانند احرار
نام صحیحش اردی بهشتست
برعکس و بیوجه خوانند ش آزار
عقل یما نیست اورا ره‌آموز
انفاس عیسا ست اورا مدد کار
آب حیا تست فیضان کلکش
گویی که سر زد از کوه رحمت
باد بهشتی . زانفاسش آثار
گویی که برخاست از کوی دلدار
از نفخه او خرم درو دشت
وزرشحه اوست زنده گل و خار
زیبا ازو بزم رعنا ازو باغ
خوشبوی ازوراغ خوشروی کهسارا



بشگفته ازوی طبع شگوفه
شیرین زشکرش لبهای اثمار
نرگس ازو یافت بینایی چشم
سنبل اوز گشت دکان عطار
شمشاد ازو شاد هم سرو آزاد
زین رشك در داد خود را سپیدار
قمری پی او سر داده کوکو
بلبل به هرسو پرنغمه منقار
ماهی دگر نیست مانند این ماه
این دور نبود چون دیگر ادوار
ازبعد نه ماه هرساله این وقت
زاید بهاری پرعیش وپر کار
این ماه زرین این فصل رنگین
لیلی زفافست ماه عسل وار
گربذر کاری ورگل نشانی
نخلی برآرد پر برگ‌و پربار
خاکش سیه مست بادش گوارا
ابرش زمین بوس آبش گهر بار
این وقت‌و آوان ضایع مگر دان
مانند دهقان تخمی فرو کار
هرفصل مانیست اینگونه فیاض
هرماه مانیست اینسان نمودار

هرلحظهٔ آن آبستن سیم
هرلحظهٔ آن محمول دینار
این سال نورا از سال ماضی
بهتر بینکار ، بیهوده مگذار
باخود بیندیش برکرده خویش
میزان بنه پیش ای مرد هشیار
سالی که رفته مارا چه گفته
ماه دو هفته با لیلهٔ تار
سالی که آید مارا چه باید
دایم نه پایداین نیزچون پار
عمری که بگذشت ازدست برجست
واپس نیاید چون پای پرکار
باید که عاقل بیند به حاصل
درکف چی دارد زین دارو آن دار
در روز آخر شرمست رفتن
بادست خالی در نزد دادار

تا به کی اولاد افغان تا به کی
تا به کی هان تا به کی هان تا به کی
کوکوی مرغ سحر آمد بگوش
خرخر خواب ای گران جان تا به کی
نور بیداری جهانی را گرفت
خواب غفلت ای حریفان تا به کی
سبزهٔ خوابیده هم برداشت سر
بر نمیداری تو مژگان تا به کی
میرسد آواز سیل از راه دور
تو به خواب ای خانه ویران تا به کی
میوز دباد خزانت در چمن
شوق گلگشت بیابان تا به کی
بایدت برحال خویشت خون گریست
سیر انهار و گلستان تا به کی
شوق تعمیر وسرای وخانه چند
خاکبازی همچو طفلان تا به کی
روزگار و روزگار عبرتست
خواب وراحت درشبستان تا به کی
هست مکتب جان ملت جان من
تا به کی باشیم بی جان تا به کی

کود کانرا مکتبست و مد رسه
خاکبازی در بیابان تابه کی
یکنفس سر درگریبان درکنید
فکر کالرای جوانان تابه کی
رفت وقت خنده‌و هزل‌و مزاح
خورد سالی خورده سالان تابه کی
ای قلم آخر زبانت میبرند
اینقدر حرف ((پرشان)) تابه کی

۱۳۵۵

مرغ قفس

سحر گهی بشنیدم ز بلبلـــی به قفس
که مردم ازغم و درددلم نه پرسد کس
که ازچه میکشم این ناله ها نفس به نفس
چرا گذشت مرا عمردر فغان چوجرس
چرا به غیر فغان نیست کار بار مرا
چرا حیات به گردن شده ست بار مرا

. . .

نه محرمی که به او یـــك زمان سخن گویم
نه مونسی که زدردوغم وطن گویم
نه همدمی که به او حرفی ازچمن گویم
زلاله و گل و نسرین و یاسمن گویم
کنم به شکوه دل پرملال راخالی
زدرد خویش کنم جمله بلبلان حالی

. . .

غرض زقصهٔ پردرد خودکمی شنواند
زنکته های اسیرانه شمه یی بـرخواند
که بادبوی چمن برقفس چنیـــن گذراند
تپید بال وپر افشاند واین حدیث بخواند
مگر رساند نسیمی صبا زخاك وطن
که برد هوش و قـرارم به خاك پاك وطن

دمی به حیرت و بی‌خود فکنده سراستاد
زشکر یا زشکایت دگردلی نکشاد
که بازباد صباازشگوفه دادش‌یاد
کشود چشم کشید از خروش دل‌فریاد
که همچو من شوی ازخانمان جداصیاد
چومن اسیرستم سازدت خداصیاد

. . .

مراکه فخرچمن زیب گلستان‌بودم
گل‌شکفتهٔ بستان آشیان بودم
روان باغ چمن روح بوستان بودم
ظریف‌و شوخ تراز جمله بلبلان‌بودم
اسیر پنجهٔ فولادی بلا کردی
به‌جای لطف بلا کردی‌و خطاکردی

. . .

فضای بی سرپا بود جای پروازم
بلند شاخ سر سرو مسکن نازم
همیشه بوی‌گل‌ازخانه خوش‌اندازم
برون چمیدی چوآواز خرمی سازم
مرانه درد اسیری نه چون قفس دل چاك
نه اشکریزی غمگین نه‌نالهٔ‌غمناك

سحر که بال‌وپرشوق میزدم به هوا
به شاخه های شگوفه گرفتمی‌ماوا
گهی به روی‌گلی که به سنبـل‌شیدا
به خنده‌نغمه کنان میسرودم‌این‌آوا
گراست عشرت امروزه‌یی که مـن‌دارم
ندیم سنبل‌و گل خانه درچمن‌دارم
. . .
همان گلست کنون و همان زمان‌بهار
زمین‌زسبزه مخلع درخت پربروبار
فگنده شور به گلشن نوای قمروسار
به گوشه های گلستان چو مـن‌هزار ، هزار
پرندازسر یك‌شاخ برد گرخندان
فتاده من‌به قفس گریه‌میکنم به‌فغان
. . .
رسیده استدل‌زارمن به‌جان‌یارب
ازین ستمکده‌ام زودوارهان یارب
درین جفا کدهٔ ، پرغمم ممان یارب
دوباره‌ام به گلستان‌و گل رسان‌یارب
اگر برای قفس آفریده‌ام باری
چرا به بال‌وپرم داده‌ای سروکاری

اسیر پنجه جورو جفا ستم تاکی
ندیدم آه فسوس‌و غم‌ندم تاکی
انیس انده بسیارو لطف‌کم تاکی
جلیس این ستم آباد پرالم تاکی
چوغیر یاس درین خانه نیست کار امید
بهست امید مزاری ازین مزارامید

• • •

سپس خموش شدو ساعتی تامل‌کرد
مراگمان که شد آرام یاتحمل‌کرد
دوباره نغمه کنان روی جانب‌گل‌کرد
به خنده گفت که صیاد چـــون تغافل کرد
بیا بمیرزذلت نجات‌خواهی یافت
به گوشه‌گاه عدم خوش حیات خواهی یافت

• • •

اگرچه نیست گوارا به‌من چنان مردن
جـوانم‌و بود افســـوس برجوان مردن
ولی برآرزوی زنده گی توان‌مردن
که هست‌موجب‌احیای جاودان‌مردن
چوهر سحر به قفس حال‌مرگ‌میبینم
چرا نه‌میرم و فارغ‌زد رد ننشینم

بگفت این‌و به حسرت به سوی گلشن دید
گشود بال‌پرو بردرقفس به دوید
بران طلسم‌زمانی هجوم کردشدید
ولی چه فایده کان بود سد سخت شدید
زکله پرو بال نحیف منقا رش
بریخت خون‌مصفای رنگ گلزارش
. . .
فتاده بی خودو خونش به جوش می آمد
دل تپیده به خون‌درخروش می‌آمد
گهی گهی که به حال‌و به هوش می امد
همین حدیث حزین زو به گوش می آمد
شکست بال پرم در هوای آزادی
هزار شکر که گشتم فدای آزادی

۱۳۱۲

شاعر

گلبن علم‌و ادب پالیده است
هرورق ازاین گلستان دیده‌است
پیش هرگل نخل‌سان لرزیده‌است
عنبرین بونافه یی بگزیده است
شهد اوقوت به دل بخشیده‌است
شعر او اکسیر جان گردیده است
نی دکان انتخابی چیده است
نی متاع خلق را دزدیده است
بهر ما دار الشفا اعمار کرد
پر حلاوت کار ها بسیار کرد

. . .

آتش عشقش چوزر بگدا خته
تاکه غش ازوی برون اندا خته
آینه از آهن خود ساخته
خویشتن را اندران بشنا خته
آنگهی تیغ زبان را آخته
وزقلم ناطق علم افراخته
دوستان قوم را بنوا خته
برق سان برقلب اعدا تا خته
راه ناهموار را هموار کرد
تاترا آمادهٔ رفتار کرد

نیست ممکن در دل او یادماغ
یکدم از تعقیب احوالت فراغ
درپی‌تو که به صحرا که به باغ
گاه جدو قهرو گاهی لطف‌و لاغ
نور چشم‌و مغزاو حرف سراغ
میکشد خون جگر اندر اياغ
میگدازد تا سحر از در دو داغ
تا شب تار ترا بخشد چراغ
سحر یا اعجاز در گفتار کرد
چشم خواب آلود را بیدار کرد
* * *
کلك نی‌را سوزن تیزی کند
تاکه تزریق تب انگیز ی کند
برگ تر حسن دلاویزی کند
مشت پرعشق شرر ریزی کند
عقل پیران مال نوخیزی کند
کم دلی را رشك چنگیزی کند
چون بیان طنز آمیزی کند
بررگ خواب تو مهمیزی کند
تانوای تلخ را تکرار کرد
کاروان راه را رهوار کرد

میچکد از جمله های او شراب
همچو اشك آتشر، افروز از کباب
نغمهٔ تعبیر هایش چون رباب
مست میسازد نه عاجز نی خراب
بسکه ترکیبش بود خوش آب‌وتاب
بررخ بی هوش میپا شد گلاب
طبع او دریا دماند نی سراب
بحر او گوهر فشاند نی حباب
لفظ با معنای زیبا بار کرد
محمل بی لیلیی کی بار کرد
* * *
حرف تاازدل نباشد بهره یاب
کی زدلهای دگر یابد جواب
دلگدازی را چه میپرسی حساب
دلنشین کرده کلام نا صواب
حرف حق گویان نداند پیچو تاب
درسواد او فروغ آفتاب
گرمیش خوا ننده را آرد به تاب
اضطراب او ببخشد اضطراب
تانگویی فکر خود اظهار کرد
لخت دل ببریدو باز ایثار کرد

درگلستان وطن او آبشار
ناله اش میپیچد اندر کوهسار
هرکه می‌آید به سیر مرغزار
جانب او میرود بی اختیار
از هجوم دل به دورش لاله زار
لاله های لعلگون آبدار
لانه های بلبلان آنجا قطار
طرز آموز فغان پخته کار
اشکریز ازناله ها کهسار کرد
لیك در بیدرد نتوان کار کرد

۱۳۳۳ هـ . ش .

صبح جشنست مــــرا خرمی اندررگ و پی
گشته مزوج به خون صـــــورت مستی بأمی
میر سد نغمهٔ موسیقی اردو ازدور
هیجان میدهد اعصا ب مرا پـــی در پـــی
آسمان صاف ولی رعد خروشان ومهیب
بسکه طیاره کند پاره هواها دروی
بعد یکسال نمودهست مه عیدطلوع
بعد یك عمر فرود آمده لیلی درحی
یاچو بیداری چشم از پـــی خواب سنگین
یاچو هشیاری دل ازپی یك مدت غی
چون شرابی که بدان توبهٔ دیرین شکنی
چون بهاری عقب موسم افسردهٔ دی
دست درگردن گل رقص کنان باد به باغ
یاداورفته که این مستی وشوخی تاکی
متمنای نهایی وطن خواهان چیست؟
که بود خلق همه خرم و خنـــدان هرشی
اینك مسییح ببین چهرهٔ بشگفتـــهٔ خلق
حمدمیارد ازآن چون سحر ازگل ها خوی

همهٔ ملك به یك روز چو گردد مسرور
یك دلی نیز دهد لطف خداوند حـی
یك د.لی موجب قوت شود وجمعیت
راه صد ساله بـه یـك روز از آن گردد طی
دل هرقوم که از وحدت ملیه تپید
هرشب اوست براتی سحر کاهش عید

بوی کوی رومیان آید همی
یاد استامبو لیان آید همی
پیك «کاغذ خانهٔ» «شاخ زرین»
سوی ماکاغذ رسان آید همی
گرچه ترك مانموده ترك ما
باز گاهی یاد مان آید همی
بعد عمری میرسد پیغام عشق
خرمی جاود انآید همی
سید صاحب‌دل صاحب زبان
پیرنسل نوجوان آیدهمی
آنکه روی خویش‌پوشید از جهان
باز برروی جهانآید همی
« کشته گان خنجر تسلیم را »
هرزمان ازغیب جان آید همی
نی به طیاره که باصد کروفر
برپرکرو بیان آید همی
گر وطنَ بهتر نباشد از فلك
ازچه وی پس زآسمان آید همی

صبر از عاشق مدارید انتظار
سوی مولد پرکشان آید همی
رومی ثانی خاك پاك تان
سوی خاك پاك تان آید همی
آنکه افغان میزد از هجرش وطن
جانب افغا نستان آید همی
((شیخ)) بازی بود کابل آشیان
باز سوی آشیان آید همی
((شیخ)) آبست‌و خردسان تشنه لب
آب‌سوی تشنه گان آید همی
((شیخ)) آبست وخرا سان تشنه
روح سوی تن روان آید همی
دایما خور شید منشیند به غرب
باز در مشرق عیان آید همی
جلدو لحم‌و خون به فرس‌و ترك‌ومصر
داده باقی استخوان آید همی
سعی اورا مرگ نتوا نست کشت
بهر وصل مومنان آید همی

این شعر به مناسبـــــت انتقا ل تابوت‌سید جمال الدین افغانی‌به افغا ا نستان سروده شده است .

شعر را گفت یکی شاعر روشن‌رایی
مرد صاحبدل پرمغز ملك سیمایی
ازنگاه تو ندیدم نگهی نافذ تر
نه چشیدم زتو خوش ذایقه تـــرصهبایی
من که از فیض توصد قصر مرصع‌دارم
بی‌پروبال زیم هرنفسی هرجایـــی
هردمم بالب میگون کسی رازونیاز
هرشبم باسر زلفیست سرو سودایی
توخودت دلبر شیرین دهن طنازی
نه بود چشم سخنگوی ترا همتایی
الف قامتت از عالم بالا آمد
دعوی سرو چمن رانه بود معنایی
در همان نغمه قدسی که فراوردتو بود
خاکیان یافته جانبخشی دل آرایی
از نگاهت کنداسرار محبت لمعان
جای دارد که مرید توشود دانایی

کابل ١٣٥٥

ای ماه دوهفته یــی که یك روز
خور شید ندیده است رویت
ناز کبدنی چو آبگینه
دیده شود آب از گلویت
تنها نه به حسن بی نظیری
محبوبهٔ ، خانه ای به خوین
دانم که زپاکدا منیها
بیشست زغنچه آبرویت
مه در نسبی و در حسب مه
یك شهر طلب گران به کویت
لیکین من و عیش شرم بادم
تاحال وطن بود به یادم

گفتی که منت شریك باشم
در ملحمهٔ ، حیات ملی
ای نازك ناز دانه من
دشوار بود ره محالی
فقرو مرضست‌و کس مپرسی
وز دست ستم هزار سیلی
آنرا که گذا شتند مردان
کی یافته از زنان تسلی
من آتشم و تو آب حیوان
داریم جدا ، جدا تجلی
من غمزده ام توشاد باشی ـــ
درياد خدا زیاد باشی

١٣٥٥

صبا بگوی به اقبال خوش بیا ناز من
کلام تست که سرتا به پای آن اثر است
صدای زنده‌گی از سر زمیـــن‌زنده خوشست
که ناله های اسیران زسـوزش‌جگر است
عجب نباشد اگر سرزده ســت ازظلمات
که آب چشمه ء حیوان و کوکب‌سحر است
چگونه ظلمت آفاق را یخن نه درد
که از سپیده مجزا ((امید))منفجر است
چرا خراب نسازد چگونه درندهد
چوسیل تندو چوصهبای ناب‌شعله ور است
جدور جامعه را آب میدهد جودت
هم آن فروغ گرانمایه را ســروثمر است
شعار نظم تو تریاق سم استعمار
نظام نثرتو اسهام ظلم را سپـراست
چو تیشه بی تو زبان آشنـا ی‌کهسار است
به‌گوش کاهن ما‌نیز گرم‌و پرشرراست
توجه توبه این ملت بلند خیال
ز روشنائی قلب‌و زپاکی گهراست
خطا بهٔ توبه عنوان ((ای جـوان‌عجم))
بهشت گوش پریشان و ســـرمهٔ‌بصر است
دل ودماغ منور کجاست تاداند
چه پیشگویی صادق چه کشـــف معتبر است

خوناب گریه خواب به چشمم حرام داشت
ساقی شب گذشته چه آتش به جام داشت
دیشب که میشمرد نگاهم ستاره را
اشکم به شکل سبحهٔ لؤلؤ نظـام داشت
دانی به تارزلف توچون دســت میز نم
دل ، نام نغمهٔ بیست که آنجامقام داشت
گیسو بروفروهلو سیر خسوف کن
کاین جلوه ها زروی تو ماه تمام داشت
لعلش طبیب صددل رنجور بـودلیك
افسوس اینکه عادت شرب مدام داشت
امروز ازوفاسخنی نیست درجهان
ای کاش آن جفای توای گل دوام داشت

ای بهشت آد میت خوی‌تو
آدم آن باشد که دارد بوی تو
ماکه و درگاهت ای عالیجناب
باب جبریلست راه کوی تو
. . .
شعر هرچند ترجمان خوشست
ازکم‌و کیف عشق لال بود
هرقدر نی که خوشنوا باشد
تاب آتش ازو محال بود

٦ جمادی الثا نی٦٢ ق
١٩ جوزا ــــ ١٣٢٢ ش

نمیدانم چسان احـــوال دل بادوستان گویم
بگویم یا بنالم ، چون کنم ؟ ایـن داستان گویم
به کلك نی چسان شرح دل آتش فشان گویم
چی گویم گر بگویم باکی گویم ؟ کی ؟ چسان گویم
نه همدردی که بتوان پیش او ازسوز جان گفتن
نه غمخــــواری که بااو اندهٔ دل میتوان گفتن

* * *

جهالت میکند بنیاد غربت خانهٔ مارا
کسالت محو سازد ننگ افغا نانهٔ مارا
فلاکت دمبدم گیرد سراغ خانهٔ مارا
زپا میا فکند این سیل ها ویرانـهٔ
نمیدانم که چون خواهد شدن انجام کار ما
که نزد یکســـت کار ما رود ازاختیار ما

* * *

زبغض وکین ، دلی بادل ندارد راه افسوس است
زاحوال جهان هم نیست کس آگاه افسوس است
فغان تاثیر دردل ها نـــدارد آه افسوس است
برین قوم پراز جهل تدنی خـواه افسو س است
مبادا محو گردد عالمی از بخـــت شوم ما
الهی رحمتی برحال زار مرز و بوم ما

نه شوق علم‌و نی ذوقی بـــرای‌خدمت اسلام
نه سعی و کوششی بهر فـلاح وسطوت اسلام
نه جهدی از برای اعتلا و شوکت‌اسلام
نه‌حسن نی همتی نی‌غیر تی در رفعت اســـــلام
اگر اینســـت عادات‌و خیالات وطبیعت ها
مهیا شو به زحمت‌ها ، فلاکت ها ،مصیبت ها
* *
مرادت جمع رشوت نام آن شـــدخدمت دولت
کجا گفتند گز خون برادر کسـب‌کن ثروت
به قتل یکدیگر کوشش کنند ونام آن غیرت
زهی خدمت ، خهی‌ثروت ، عجـب غیرت ، چه خوش همت
نه ترسی ازخدا نی شرمی ازقوم‌وخلیل خود
نه فکری از قیامت ، نی‌غم خصم‌وقبیل خود
* *
شبی در فکر خود یافکر ملـــت‌اوفتادی ؟ نی
سری بهر تفکر برسر زانو نهادی؟ نی
کهی دردل غم‌اسـلام خـودرا راه‌دادی ؟ نی
به میدان مرو ت بهر ملـــــت‌ایستادی ؟ نی
برای خرج بیجا کیسه‌همت کشادی؟ هان
برای فیشن ناچیز صدها رپیـــه‌دادی ؟ هان

شبی‌وقت عزیز خودمکن ضایع برادرجان
دوصفحه حالت اسلا میان پیش‌را بر خوان
قیاسی کن به حال‌حاضر خود بعد ازآن یك آن
چسان افتاد این ملت زعرش اعتلا پایان
چی شد آن‌همت و غیرت چی شدآن شوکت‌و سطوت
چی شد آن‌حکمت‌و رفعت چی شدآن غیرت و ثروت

• • •

به جای کفر اسلام آمدو باطـــل‌برستی سوخت
به جای ظلمت آمد نورو در عالم‌صفا اندوخت
به جای جهل آمد علم ، شمع پـــرضیا افروخت
به جای ذلت‌و نکبت علو منفعت‌آموخت
زعلم‌و صنعت‌و حرفت زعزو شان‌بی پایان
به بام چرخ کوس اعتلا میـــزدمسلمانان

• • •

زهمت عالمی را حلقه درگوش‌خداگردند
دگر از حلقه گوشیهای شیطانش‌جدا کردند
زگرداب جهالت ها جهانـــی را رها کردند
به دریای حقیقت عالمی را آشناکردند
زمشرق تا به مغرب نعرهٔ اســلام‌بالا شد
به جای بت پرستی منبر توحیدبر پاشد

ریاضی ، فلسفه ، جغرافیـه ، تاریخ با هیئت
زما مانده ست بهر دشمنـان ای‌دوستان غیرت
زما بردند طرز صلح‌و فن حرب ،این ملت
زما کردند وضع زنده گانـی درجهان سرقت
کنون ماجاهل‌و بیکاره‌و وامانده‌وغافل
حریفان ظالم و چالاك و صاحـب‌همت‌و عاقل

* * *

اگر تیغی به دنیا داشت شهـرت‌تیغ مصری بود
ولیکین تیغ هندی صد چنان بـرشهر تش افزود
کنون از هردو جزنامی نیابـی درجهان موجود
مگراین تیغ را بنگر عدو ازدست‌ما بربود
که امروزش اثر درمصرو در هندوستان نبود
در آن جاجز غلامی های کافـر درمیان نبود

* * *

خدایا از عدم موجود میسازی جهانی را
کنی احیا به رحمت‌همچو غبـرامرده جانی را
نمایی صاحب جاه‌و حشم بی‌آشیانی را
کنی فرمان روای بحرو بر بی‌آب‌و نانی را
چی باشد گربراری یوسف بخـت‌مسلمانان
ز زندان سفالت بر سریر مصـرعزو شان

چی باشد گر کف آبی بـه روی‌خفته گان ریزی
درون سینهٔ شان شوق همت‌را بینگیزی
به اکسیجون ملك شان دم غیرت بیا میزی
که تادیگر نگوید هیچکس افغان بود «لیزی» *
به حق‌احمد مرسل نبی و مصلـح‌اعظم
به اکرام‌و جلال‌ذات پاکت یاالهی‌هم

۱۳ جوزای ۱۲۹۹ هـ . ش .
سال اول امان افغان

* لیـزی به زبان‌انگلیسی به معنی تنبل و بیکاره .

زندوه و رنج همدم من داستان‌سرای
کاشفتگیست بهرهٔما اندرین‌سرای
قومی‌به دردو رنج گرفتارصدتعب
جمعی فتاده‌درتــه اند وه‌جان گزای
آشوب جورو ظلم برآورددادِ خلق
باری شنو تظلم بیچاره‌ای‌خد ای
تاکی کنندخیره‌سران کارهای‌زشت
دزد ان جوفروش ولی گندمی‌نمای
تاکی برند ثروت مارا بــه‌رایگان
تــاکی کنند ملت بیچاره راگدای
هان‌ای بشر ببین توکه دزدعسس‌متاع
بر استخوان ماست که کاخی کندبه پای
شاهیکه مال خلــق خــورد دزد ورهز نست
زشت‌و تباه کار نه دیده ســـت‌رهنمای
ای ظالم پلید میفزای رنج خلـــق
وی جابر خسیس ازین بیشترمپای
لعنت بر آنکه تاخت برین ملــت‌نجیب
نفرین بران که باخت چنین نردنابه جای

اشك يتيم و بيوه چو باران بودروان
كشور پراز خروش هيا هو وهايهاى
خون جوان ماست كه جوشيد در بهار
كوته نظر شمرد كه لاله است در نماى
اى دود مان ظلم ، ستم تا به كى رواست
وين آزتا به كى بوداى قوم ژاژخاى
زشتى نماند آنكه نكرديد در عمل
تاكى به قوم خويش چنين زشت ناسزاى
برديد آنچه بود به دست جوان وپير
سيمينه زيوروزرو پيراهن و قباى
آخر نماند گرده نانى به خوان مرد
اينك فتاد گرسنه باقامتى دوتاى
اى داور قديم ستان داد ما از آنك
دادار هر ستمزده اى داورى نماى
از آستان عز تو خواهيم داورى
اى دست حق به داورى مادگر براى
تاكى بريم جورو ستم اى خداى خلق
آخر به ذات پاك تو داريم التجاى
بفرست موسيى به سزاى ستمگران
دستى به انتقام تبه كار بر گشاى

ازخون ماست غازه لعل بتان شان
همچون حناست برکف مهروی دلربای
ای چرخ گردشی به مراد دل غریب
وین زنگ غم زچهرهٔ ایام بـرزدای
بردار رسم جورو ستبداد رازملـک
ای قوم خیز بر ره مردانگی گرای

١٣٣١ افغا نستان آزاد

آیینه

باصورت مرد مست کارم
از معنی شان خبر ندارم
پیشانی باز دارم از دور
پیش آی گشوده ء یك کارم *
پیش آمد خلق شد بهشتم
رونق ده بزم خوبو زشتم
از قصرو عمارتم چه پرسی
یك خانه انتظار دارم
یك دیدهٔ ، حیرت آرمیده
یك چشمه انجماد دیده
لب خشك به رنگ اهل باطن
هر چند به ظاهر آبدارم
تاسینهٔ خویش صاف کردم
از جملهٔ صو فیان فردم
مربوط شده دل و زبانم
یك گشته نهانو آشکارم

* این مصراع به همین صورت در **ارمغان میمنه** به چاپ رسیده است.

اشیأ همه نقش آب بینم
باچشم گشوده خواب بنیم
تمثالم «عالم مثال» است
یك هستی و نیستی شعارم

* *

گردیده فرامشی زیادم
رفته زنظر ،رود زیادم
درحسرت شیشه های عکسم
تانقش دلم شود نگارم

* *

نی آب نه آتشم نه سیماب
از مهرتو باشدم چومه تاب
زود آیی‌و لیك دیرتر پای
کزتست حیات مستعارم

معارف

شبی باخرد گفتم ای پیرعارف
زمستقبل ملتم بیش خائف
چی سازیم تاجان بریم‌ازمخائف
بر آورد سر گفت پیر مکائف :
معارف، معارف‌معارف، ،معارف

* * *

به مشرق ببین حال اقوام جاپان
به مغرب ببین حالت آل عثمان
چی بود آنکه دادش‌ترقی‌نمایان
چـی بود آنکه کـرد ش بـه مطلب‌مصادف
معارف،معارف، معارف،معارف

* * *

چـرا درجهان تیغ حکم‌آخت یـورپ
چرا برسر بحر تاخت یورپ
چرا بر هوا آشیان ساخت یورپ
بر اسرار فطرت کـــی اش کردواقف :
معارف ، معارف ، معارف ، معارف

چون لاله به دوش جامهٔ چاك برم
هر صبح به باغ چشم نمناك برم
سرمایهٔ زنده گانیم داغی هست
از خاك بر آروده و در خاك بـرم

* *

دریاب دلی کزاهل رازت سازت
سوزی که جونغمه دلنوازت سازد
آن شعله که ازباده نگاهت سازد
برقی که زشمع بی‌نیازت سازد

* *

در هیچ بهار لالهٔ روی تو نیست
سنبل به دلاویزی گیسوی تو نیست
چون آب به گلشن ته وبالاگشتم
درهیچ‌کنار ، سرو دلجوی تونیست

* *

دردی که تودادی به دوانفروشم
گرهردو جهان دهند وانفرو شم
من‌شکر خدای چشم بینا دارم
خاك درتو به توتیا نفرو شم

بیا که سجده به درگاه کار ساز کنم
اگر به قهر ببندد به عجز باز کنیم
زحسن و عشق رقابت نمیرود هرچند
که یار ناز کند آنقدر نیاز کنیم
چو می پرست شده امشب آن شه خوبان
بیاکه درحق می فتوی جواز کنیم
کسی که قلب شود دل برو نسوزا نیم
میان بوته عشقش یکی گداز کنیم
چو وصل دوست میسر شود بـه روی رقیب
به خنده‌خنده درهجره رافراز کنیم
شکایت شب‌هجران آن‌کنون کوتاه
دعای عمر سر زلف او دراز کنیم

٤ میزان ۱۳۲۳

در محیط او فتاده‌ام تنها
ظاهرم آب ، باطنم آتش
شرر من فسردو داغم کرد
دست من تا به دامنی نرسد
برسر باغ‌و راغ میگویم
سرخرویی من زخون دلست
شهرتم درزمانه پیچیده ست
بکشا یند بهر من آغوش
کامیا بیست همعنان من

گهر آبدار را مانم
دیدهٔ اشکبار را مانم
لالهٔ کهسار را مانم
شاخ بی برگ‌و بار را مانم
ابر های بهار را مانم
کف دست نگار را مانم
تاب گیسوی یار را مانم
نغمهٔ نو بهار را مانم
فاتح شهسوار را مانم

۱۶ ثور ۱۳۲۰ ش

* * *

یارب کی تخم اشک جگر سوزکشته است
خاک‌مرا به‌آب محبت سرشته است
روشن ترست حسن تودر سایهٔ‌دو زلف
بر مصحف‌رخ‌توحواشی نوشته است
هرچند ما کباب گل‌اندام کا بلیم
درهند خانه‌سوخته حسن برشته است
رگ را زبرگ‌گل نتواند کسی‌جدا
دستم هنوزدامن اورا نهشته است

۲۵ سرطان ۱۳۳۱ ش

ای دل سر زلف او طلب کن
در منزل خویش ماه شب کن
در سعی ، صفاو کامیا بیست
ای دوست طلب کن‌و طرب کن
ما بی سببان تویی مسبب
از بی سببی یکی سبب کن
آداب نیازو ناازم آموز
بیزار ترم زبی ادب کن

جدی ۱۳۲۸ ش

. . .

گفتند چون زحبس نکردی شکایتی
کزسوز دردشعرو سخن رااثرنبود
سرمازده چراکنند ازمهر شکوه‌یی
درگوشه یی که پرتو آن‌تیزترنبود

. . .

اگر کام تودر کام نهنگست
وگر در زیر دندان پلنگست
بر آور دست و برزن آستین را
که ناکامی برای مرد ننگست

در تعریف وفواید جراید
آیینهٔ (۱) قد نماست اخبار
همدرد (۲) شماو ماست اخبار
عامست (۳) به هر کجاست اخبار
آزاد (٤) چه رهنما ست اخبار
هم چهره نمای (٥) راز خـوانش
هم در همه جارفیق (٦) دانش
غم خوار حقیقی وطن (۷) او ست
ملت (۸) چمنست یاسمن اوست
واقف زمدینه (۹)تاختن اوست
همخاص مشیر (۱۰) تومن‌اوست
هم مخبر عالمست (۱۱)اخبار
هم نیر اعظمست (۱۲) اخبار
فصلیست زنو بهار (۱۳) عمران
احوال ده دمشق و توران (١٤)
هرنکته‌و هرصحیفه اش (١٥) خوان
هروقت (١٦) ورآ عزیز میدان
ارشاد (۱۷) وی‌است کل نصیحت
اقوال وی‌است جمله حکمت(۱۸)

ازمشرق (۱۹) ومغر بست کویان
هرشام وصباح (۲۰) بهـریا ران
خوبست برای هر مسلمان(۲۱)
اخبار خصوص بهر افغان (۲۲)
باکاسبو صانع و زمیندار (۲۳)
باتاجرو (۲٤) عالمست همکار
لیکین زهمه سراج اخبار (۲۵)
بسیار عزیز (۲٦) راست گفتار
دلدادهٔ اتحاد (۲۷) سر شار
ازجام معارف (۲۸) است ای‌یار
وعظ (۲۹) است نکات اوتمامـی
زان افضل (۳۰) کاملستو نامی

۲۱ ر ۳ ر ۱۲۹۳ هـ . ش .

(١) آیینه اخباریست کـه درسمرقند نشر میشود
(٢) همدرد در دهلی شایع‌میشود
(٣) عام درلاهور نشر میشود
(٤) آزاد درکانپور اشاعت‌میشود
(٥) چهره نما درمصر چاپ میشود
(٦) رفیق در دهلی انتشارمییابد
(٧) وطن منطبعه لاهور است
(٨) ملت‌نیز درلاهورنشر میشود
(٩) مدینه دربجنور چاپ میشود
(١٠) المشیر درمراد آباد است
(١١) مخبرعالم نیز در مـراد آباداست
(١٢) نیر اعظم نیز در مراد آباداست
(١٣) نوبهار درایران چاپ میشود
(١٤)توران در بخارا چاپ میشود
(١٥) صحیفه در بجنور شـایـع‌میگرد د
(١٦) وقـت دراورونبوروغ نشرمیشود
(١٧) ارشاد در طهران چاپ‌میشود
(١٨) حکمت درمصرچاپ‌میشود درلاهورهم
(١٩) مشرق درگور کیپور نشـرمیشود
(٢٠) صبـاح دراستـا نبول طبـع‌میشود
(٢١) مسلمان درلاهور طبع‌میشود

(۲۲) افغان درپشاور شایع میگردمیگرد
(۲۳) زمیندار درلاهور شایع میگردد
(۲٤) تاجر درمیرته نشر میشود
(۲۵) سراج الاخبار افغانیه دردار السلطنه کابل نشر میشود
(۲٦) عزیز در هند طبع میگردد
(۲۷) اتحاد درهند چاپ میشود
(۲۸) معارف درپتنه نشر میشود
(۲۹) الوعظ درهند چاپ میشود
(۳۰) افضل ا خبار درهند نشـرمیشود



۲۱ جوزا ۱۲۹۳ هـ . ش سال‌سوم‌سراج الاخبار



عبد الهادی داوی پریشان فرزند عبد الاحد طبیب به سال ۱۳۱۳هجری قمری در کابل زاده شد . در مکتب حبیبیه آموزش یافت وآن گاه بـه محرری جریدهٔ سراج الاخبار برگزیده شد .پاره‌یی از سروده ها ونوشته های او در صفحات سراج الاخبـار انعکاس یافته اند . شعر بلندآوازهٔ « بلبل گرفتار» که پس از انتشـار به چندین زبان ترجمه شد ، ازیـن شمار است .

گروه سیا سیـی که داوی بدان وابسته بود ازسوی میر سید قاسم رهبری میشد .

داوی در واپسین سال حکمرانـی امیر حبیـب الله (۱۹۱۸ م .) به زندان افتاد .پس ازپیروزی‌مردم‌افغانستان درپیکار برضد انگلیسهااز زندان رهایی یافت وبه سرد بیری‌جریدهٔ امان افغان گماشته شد .

داوی درروز گار امیر امان الله بـه حیث یك شخصیت آزادیخوا ومیهن پرست مورد بزرگد اشت قرار گرفت‌ودرآن‌سالها به‌حیث مستشار وزارت خارجه ،سفیرافغانستان‌دربخارا ،وزیرمختار در لندن،وزیر تجارت وسفیر افغا نستان در برلین کار کرد .درواپسین سال پاد شاهـــــــی نادر (۱۳۱۲ خورشیدی) باردیگر به‌زندان‌افتـــاد . هنگا میـــکه از زندان بـدر آمد در مـرز پنجـاه ساله گی‌گذشته بـــود . آواز پهنهٔ پرجوش و خروش سیاست بــــه خلــوت‌کتابخانهٔ خویش پناه برد .

پس از آن داوی را سالی چندبراریکهٔ ریاست شورای دورهٔ هفتم میبینیم وسپس درتشریف سفارت‌اندونیزیا وآخرین بار به حیث‌رئیس مجلس سنا .

داوی در سال ۱۳۶۲ خورشیدی‌زنده‌گی را بدرود گفت .



نشر کردهٔ انجمن نویسنده‌گان افغانستان
(۱۱۱)

دولتی مطبعه